

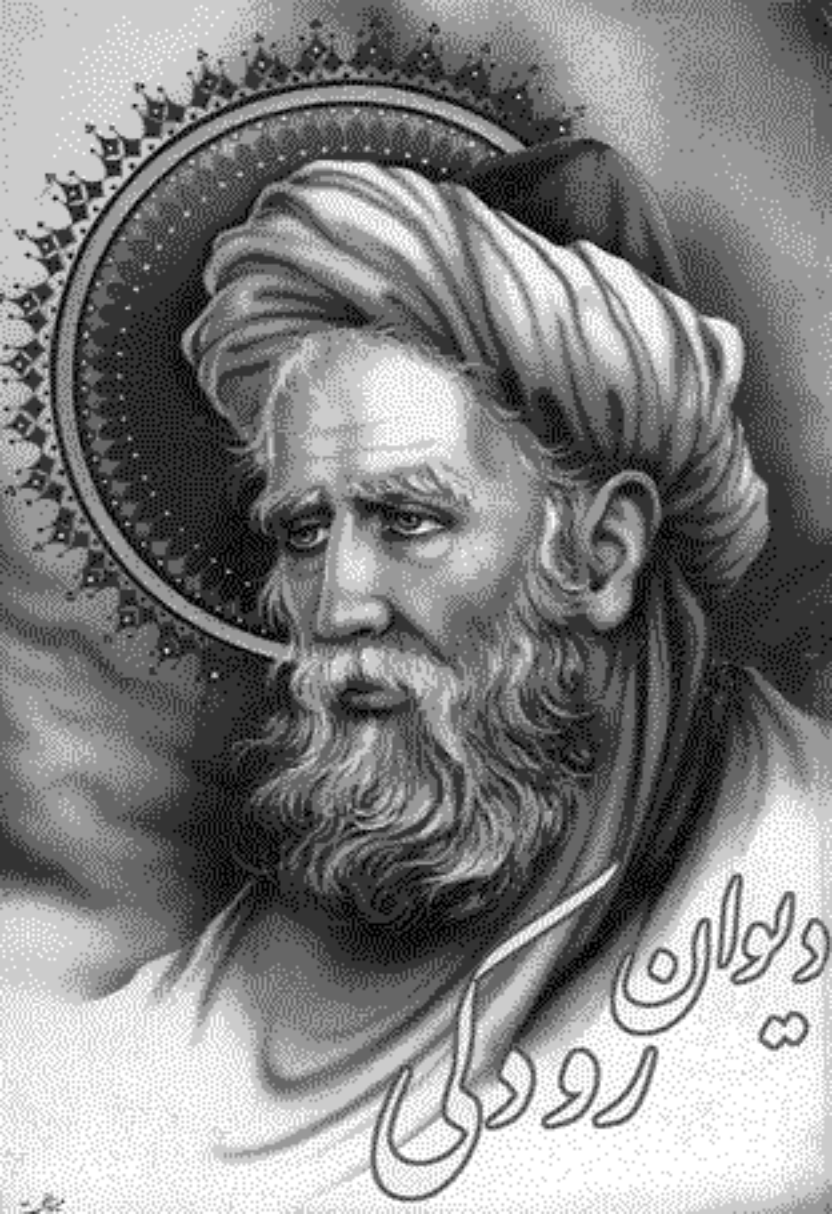
PDF VERSION BY



Parstech

2006

www.parstech.org



دیوان
رودکی



رُودِ گَی

قصاید و قطعات

و ابیات پراکنده بحکم پیوسته

بنام خدا

دلانا کی ہستی جوی منی را	چہ داری دوست ہرزہ دشمنی را
چرا جوی و فنا از بیوفائی	چہ کو بی بیہوشی و آہنی را
ایا نوسن بنگوشی کہ داری	بد رشک خویشن ہر سوسنی را
یکی زین بر زن نارادہ بر شو	کہ بر آتش نشانی بر زنی را
دل من آرزوئے عشق تو کو ہی	چہ سایی زیر کوہی آرزنی را

بخشای سپر بر من جفا کُش در عشق خیره چون منی را
بیا اینک نکه کن بُد کی را اگر بی جان روان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلمه قیما
باشد که وصال ببینند زوی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببینند زوی تو نیز در میانه ایشان نشینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب کور بزخم نعره و لیسکن ز تو بچشم نوبر
اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اثر
هر که رفت همی باید رفته شمری هر که را مرد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگ گشت بر برده یا بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادر
ای پر خونہ و بار گونہ جہان ماندہ من از تو بہ شکفت اندر



جانا چسینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادر را
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن در



بحق نام زہر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن ہزار
ہٹا کردا من نہ سناں از تو ز سوز دل بسوزا نم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گدازا نکہ بختی نشینی بر مزارم سو کوارا
جان این است چو نین است تا بود و ہجو نین بود ای سناں یارا
بیک گردش شاہنہای آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
هر آن زمین که تو یکمده براو قدم نمی هزار سجده برم خاک آن من تورا
هر از بوسه دهم بر بنهای نامت اگر ببینم بر منمرا و نگین تورا
بیغ بندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم که شعر بایست زمین من بروی کرد و آفرین تورا



کس فرستاده سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوا گرفت بر ماندا از او ایزد جبار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق و برق مرا

کسی که دلم کند نام نیک از پی نماند
یقین بدان که دلم است نمانم جان!



آمد بهار خرم بارنگت بوی شب	با صد هزار ترنم آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی شب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا
نفاط برق روشن شد رخسار طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گرد چون مرد سوکوا	و آن زعدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید را زابر دم روی گاه گاه	چونان حصاری که گذر دارد از قبا
یکچند روزگار جهان دردمند بود	به شد که یافت بوی سن بادرباب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حلا و صیب
گنجی که برف پیش می داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک می بود و طرب
شد در میان دشت می باد برده	برق از میان ابر می بر کشد قصب

چون پنجه عروس به جاشده حبیب	لاله میان کشت بخت دهمی ز دور
ساز از درخت سرو مراد را کشیده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
عیل بشاخ گل بر با بخت غریب	صلصل بس درین بر با نغمه کن
کاکنون بر دُنبیب حبیب از حبیب	اکنون رخ زید باد و اکنون زید شاد
کز کشت سار نالد و از باغ عذیب	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوشتر آن مهر حبیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم حبیب
فرزند آدمی بتواند ربیب و حبیب	شیب قبا فرزند و فرزند تو بانشیب
بارید کان مطرب بودی به فرود حبیب	دیدم تو ریز و کام بد و اندرون حبیب



یا سمن سپید و مورد بربیب	گل صد برگ و مشک و صبر و حبیب
تزو تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از حبیب	شب عاشقت لیل القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن زخندان به سبب ماند رات اگر از شک خال دارد سب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو بخت
خود خور و خود ده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بخت



زود کی چنگ بر گرفت و نوبخت باده انداز کوسه و انداخت
زان حقیق منی که هست که بید از حقیق که اخته شناخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع این میسر و آن دگر بگذاخت
نابوده و دوست رنگین کرد ناچیده به تارک انداخت



به سرای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه روست

زیر خاک اندرونست باید خفت	گر چه اکنونست خواب برویاست
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تن است
یار تو زیر خاک مور و مگس	چشم بگشایین کنون پیداست
آنکه زلفین و کیسویت پیراست	گر چه دیار یاد ریش به است
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پیروزی اشجار
ساقی تو بده باده و مطرب بزن	تا می خورم امروز که وقت طرب است
می هست درم هست بت لا ز خان	غم نیست و گریه نیست نصیب دل اعدا



زمانه پسندی آزاد و اودامرا	زمانه را چونکو بگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا خشم خویش دارم
که از زبان به بند است پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او به جای بیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار او خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گشته را
چنانکه در دکان بزرگ کسی خوار است
چو پوست ز رویه بینی بجان انگران
بدان که تمت او دنیا بستر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو رنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشین ننگ است



مُخ دیدی که بچه زود بپرند؟ چاو چاوان درست چنان است
باز چون برگرفت پرده ز روی کرده دندان پشت چو کان است



آخر که کسی از دو بیرونش یابر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر همه بفرساید؟ هر که انجام راست فرسندی است



چون تیغ بدست آری مردم کُشت نزدیک خداوند بدی نیست مُشت
این تیغ نه از بهر ستم کاران کُشد انگور نه از بهر فیز است به چُشت
حیسی به زهی دید یکی کشته قتا؟ حیران شد و برگرفت دندان سَرا
گفتا که کراکشتی تا کشته شدی؟ تا باز که اورا بکشد آنکه تور کُشت

آغشت مکن رنج به در کو فت کس تا کس نکند رنج به در کو فت شست



مهر مغلک بر این سدرای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتش گفت که ممان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و



ای زوی تو چون وز دلیل بوجدن وای موی تو چنان چشب ملحد از حد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرخص و مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کند مصریان بیل ترنایه اسقف و علوی ایتحقا جد
فخر زهی بدان دویه چمکان شست کآمد پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فناء و باد
 ز آند و شادمان نباید بود و ز گدشته نکرده باید یاد
 من آن جسد موسی خالیه بوی من آن ماحضه زوی حور زو
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت آنکه او نخورد و نداد
 باد و آبراست این جهان فوس باد و پیش آر هر چه بادا باد
 شاد بوده است از این جهان هرگز بیخکس تا از تو باشی شاد
 داد دیده است از ویج سبب هیچ فسر زانه تا تو بینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا بر او هیچ حوادث نماند دست بداد
 درت راست کند این مثل خدای اگر بیت یکی در حسرت در بگشاد
 خدای عرش جهان را چنین ننوا که گاه مردم شادان که بود ناشاد



چهار چسبم از آوده راز غم بخرد تن دست غوی نیک نام نیک خرد
 هر انگه ایزدش این هر چهار روزی سرزد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چایا بدست آرد کاین چنین چنین باشد که شادی مگرد
 گر خوار کند مهر خواری نکند عیب چون باز نواز شود آن رخ جاسر
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حنانه توان خورد
 او چشم می گیرد تو عذر می خوا هر روز به نو یار دگر می نتوان کرد



مهران جهان همه موند مرگ را همه همه فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آن که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران حشر رفت و نماند نه به آخر بجهنم کفن بردند

بود از نعت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



این تن بجای بیدل دل هم جانم	آنکه یک بارم بیدین مرد جانم
و دلش آرامی درین جان و تن جانم	بست بجان از فراق او تن جانم
دل بدو نرسد باید جان بدو جانم	جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
کافران از روی روز و فردا ایمانم	مؤمنان از لطف شهنشاهی کفرانم
جان تن را اگر دشمنی و هم چو گانم	ضربین چو گان و سیمین گوی او برسانم



در مدح نصر بن حشد

حاتم طائی تویی اندر سخا	رستم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو را داد	نی که رستم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد هموار کرد پر و پیوستد موی زرد
کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند وز شاخ نویی بام شود بازگرد



مرد مرادی نه بهمانا که مرد مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
جان گر اسم به پدر باز داد کالبد تیره بهادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گویی بهمزد
گاه نبداو که به بادی پرید آب نبداو که به سحر مافزد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشد
گنج زری بود در این خاکدان کود و جهان را به جویی میبرد
قالب خاکی سوی خاکی کلند جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق مصطفی ای کرد و به جانان سپرد
صاف بد آمیخته باد روی بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز مروزی و رازی و رومی و کرد
 خانه خود باز زد و حسرتی اطلس کی باشد بهتای برد
 خاش کن چنان فقط ایرامک نام تو از دفتر گشتن ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه خال تو را فقط آن جیم کرد
 و آن دهن تنگ تو گوی کی کسی دانگلی ناره دو نیم کرد



فرشته راز خلاوت مان پر آب شود چو از حرارت می دهرم لبان لبید
 روان دیده افلاکیان شود چون نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بجا که خسته تیغ تو از خلاوت زخم زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محرم گان آمد جشن شان و خسروان آمد

خزرجای علم و حنہ گاہ	به دل باغ و بوستان آمد
مورد بجای سوسن آمد باز	می بجای ارغوان آمد
توجو انمرد و دولت تو جوان	می به بخت تو نو جوان آمد



گل و گرز به گلستان آمد	داره باغ و بوستان آمد
دار آذر کدشت و شعله آن	شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاده آن بزرگوار خدوند	جان گرامی بجانش اندر پیوندد
دایم بر جان او بلرزیم زیر ک	مادر آردا دگان کم آردن نزد
از مکان کس چو نبود جانی	راد و سخندان و شیر مرد و خرد
کس نشناسد همی که کوشش او چو	خلق نداند همی که بخشش او چو
دست زبانی رود در پر کند او را	نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل باشخ مهربانی بنیادت	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بجو مہنات فخر و ہمت او شرح	بجو ابسات فضل و سیرت او زند
گر چه بکوشند شاعران زما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آ	خاطره مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر بکبری	چونکہ بہ آئینش پسند نامر بیکند
سیرت آن شاہ پسند نامر اصلی است	زانکہ ہسی روزگار گیر داز و پند
ہر کہ سراز پسند شیر یا مہجد	پای طرب ابہ دام کرم در آہکند
کیست بگیتی خسیر یا اودباہ	انکہ بہ اقبال او نباشد صر
ہر کہ نخواہد ہی گشایش کارش	گو بشود دست روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش ہی باز	ای فلک از حال شناسنش ہی خند
آخر شعر آن کنم کہ اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگو از خداوند



چرا که مستی عشق است هیچ مستی نیست
 زیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
 زحل توست بهم باز و صعوه ابرو
 به خوشدلی گذران بعد از این که با دل
 بهیشت تا که بود از زمانه نام و نشان
 به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو نشان
 زمین طاعت بر است ای بهر بلا سرهند
 در حکم توست شب و روز را بهم پیوند
 درخت عمر به اندیشش از پا افتند
 ندامت تا که بود کردش سپهر بلند
 حدود جاده تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو ان نماید جنگ کند
 لشکر فریادی خواسته فی سو کند
 قد جد کن از وی دور شو از زهر د
 هر چه با خبر است جان تو را آن سپند



صرصر بحر تو ای سحر و بلند
 ریشه عمر من از بیخ بکند
 پس چرا بسته اویم همه عمر
 اگر آن لف و تانیت کند

بر کی جان توان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
 بکشد آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه بکشد



مرا تو راحت جانی معاینه خبر کز امعاینه آید خبر چه سود کند
 سپهر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپهر چه سود کند



تا کی گویی که : اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
 چون تو طمع از جهان بزدی دانی که : همه جهان کر مند



اگر چه غندر بسی بود روزگار نو چنانک بود بناچار خوشترنج نو
 خدای را بستودم که کردگارست ز بانم از غنندل و مع بندگانش نو
 همه به قتل و بنداست بازگشتن شرنگ نوش آیمغ است و زوئی اندر

بختشای طری خیل بر سر کو چو آتشی که به گوگرد بر دود کبود
 بیار و مان بد آن آفتاب کش بخوری ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
 یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بسود و فرو ریخت هر چه ندان بود نبود دندان لال چرخ تابان بود
 سپید سیم زده بود دزد و مر جان بود ساره حسری بود و قطر باران بود
 یکی نماند کنون آن همه بود بخت چه نخس بود؟ همانا که نخس کین بود
 نه نخس کویان بود و نه روزگار در آن چه بود؟ منت بگویم قصای نیران بود
 جهان همیشه چنین است گرد گردان است همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
 همان که درمان باشد بجای در شود و باز در جهان که سخت درمان بود

و نو کند به زمانی همان که خفتان بُد	کهن کند به زمانی همان کجا نو بُد
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بُد	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بُد
که حال بنده ازین پیش چه سامان بُد	همی چه دانی ای ماهر وی مشکین بُد
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بُد	به زلف چکان نازش همی کنی بُد
شد آن زمانه که مویش لبان قطران بُد	شد آن زمانه که ز مویش لبان دیابان بُد
بشد که باز نیامد حسنه ز همان بُد	چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بُد	بسا نگار که حیران نبی بدو چشم
نشاط او به فنودن بودیم نقصان بُد	شد آن زمانه که او شاد بود و خوشام
به شهر هر که یکی ترک نارستان بُد	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بُد	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
نهیست خواجه او بود و بیم زندان بُد	به روز چون کینارست شد بدیدن
اگر گران بُد زنی من همیشه از آن بُد	بپذیر و شنیدید از خوب روی

دلم خندانم پریکج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و نداشتی که غم چه بود	دلم نشاط و طرب افرخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم زنی زلفکان چاک بود	همیشه گوشم نمی مرقوم سخندان بود
عیال خزنم فرزنده معونست	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون بینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفیق	سرو و گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با و انس او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
کرابر زگی و نعمت ز این آن بودی	و را بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسان چهل هند دهم	دراو فرونی یکسج میر ماکان
زاد یاشش برپاکنده تیر بهشت برآ	بن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی خوش	زاد یاشش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت و من گز گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حمید
می آزاده پدید آرد از بدصل	فراوان نهر است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن همید
بنا حصن بلبند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسا دُون بجنیلا که می بخورد	کری می به جهان در پر اکند



کار همه راست آبخان که بیا	حال شادی است شاد باشی ثیا
---------------------------	---------------------------

اندیشه و اندیشه را در از چه داری دولت تو خود همان کند که بیا
 رای وزیران تو را بکار نیاید هر چه صواب است بخت خود فریاد
 چرخ نیاید بدیل تو ز خلایق و آنکه تو را زادن نیست چون تو تر
 ایزد هرگز در می نبندد بر تو تا صد دیگر به بستی نگشاید



دریا و چشم آتش بر دل فغانی مردم میان دریا و آتش چگونه
 فتنه ننگ دارد دل ای خیا ندانم که ناگوارد کاید و نخر خیا



اندی که امیر ما باز آید پیروز مرگ از پس دیدنش و ابا شد و ثیا
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا حقه شکنی را از نخی



هر باد که از سوی بحار این آید با بوی گل مشک و نسیم آید

بر هر زن مهر مرد کجا بر روز آن باد / گویی مگر آن باد بسی از خن آید
 بی نی از خن باد چو خوش فزاید / کآن باد بسی از بر معشوق می آید
 هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی / زیر اگر نهیلی و سهیلی ازین آید
 کوشم که بپوشم صنایع نام تو از خن / تا نام تو کم در دهن من نخبس آید
 با هر که سخن گویم اگر خوشم گزنی / اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو در آبد از غزل / که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
 اساس طبع شای است بل قوی تر از آن / ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خد / شود سرخ رو در دو گیتی باد
 ایام سرو بن در تنگ پوی آنم / که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعر و کوچ و لنگ و پسن نشسته بر او چون کلاغی بر اعر



نگار یاباشید ستم که گاه و محنت و ردا سه پیر این سلب بود است میفرا به علمند
یکی از کید شد بر خون هم شد چاک از سوم عصب از بوش و شن گشت حشر تر
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی نصیب من شود در وصل آن پیرین بیک



بر رخس زلف عاشق است چون لاجرم بچو من نیست قرار
من و زلفین او نمکوناریم او چرا بر گل است و من بر خار
بچو چشم تو انگر است لبم آن به لعل این به لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند خاک و خاک از تو بر ندارد
رک که با اند شارب نیایی دل تو خوشش کند به خوش گشت

با دیک چند بر تو پیاید اندر آتش روا باشد بازار
 لعل می رازد درج حشم پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن دخترش گشته مویه کنان رنج کرده به ناخان شد کار



در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جو دو تازه دارد بسی مگر جو دشمن ابراست و من کشته را
 مگر یک سوا فلک که خود بچنین جیدیش دیده خرد بر گمار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفلت رعد در کوهسار
 نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینست غلام است آن پیشکار
 نه چون پور میر حسن دسان که او عطاران نشسته بود کردگار



اگر گل آرد بار آن خان گفت هر آینه چو هم می خورد گل آرد بار

به زلف کز و لیکن به قد و قامت است به تن در دست و لیکن به چمن گان میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف در شود آب سر رایت تو طوفان بیا
بر موالیت بیاشد همه دزد و کور بر اعاذیت بیار و همه شکار خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما باد ام تر و سبکی و بهمان با سنا
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبزی همچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز با قبال تو ای میر خراسان هم نفست و هم زوی نکو دارم میا
در داز و در یواز فرو گشت و بر آمد بیم است که یکبار فرو د آید دیوا
دیوار کهن گشته سپرد از د باو یکروز همه پست شود در بخش بکذا

آن خجسته نگرددش در آویخته گویی خجسته است پر از باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال خرد پوشش و بکاشانه و از صفه فرو باد
یاد آری و دانی که تویی زیر کمانها و زیاده داری تو سگالش کن یاد آ



گر دکن گرد کن درم بسیار کنج خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو فغان و خروش و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ میانی چنان که ریختن در دورنگ و رنگ قوت
که باز شانه کند همچو باد سیل را به نیش چکل خوریز تا رک عصفر



هر صبح فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفید و دود ز کور
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو برکنند سر به قیامت ز کور

بجی کبشتی تا در عدد و نماد شجاع همی بدادی تا در ولی نه نام تقیر
 بسا که بربادت فرخنده بر خویش بسا که جوینان بسی نیاید بر
 مرادرت کن خامش باش حدینا اگر ت بدر و رساند همی بد فیر



زیرش عطار دانه خویش جزویر یک نام او عطار و یک نام او شیر
 عاجز شود ز اشک و چشم و غریون ابر بجزار گاهی و بخورد و میطر
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تورا خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آتش بمرزد باید باز
 هم به چنبره گداز خواهد بود این رسد اگر چه هست دراز
 خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان به نعت و ناز
 خوابی اندک تر از جان بپذیر خوابی از روی بگیسته تا بپز



وقت شبگیر با نکت نالایز

دوست آن خردش بر بط تو خوشتر آید بگو شمش از تکمیر

زار می زیر و این مدار شکفت گرز دشت اندر آورد و نخبیر

تن او تیسر نه زمان زمان به دل اندر بسی گذارد تیر

گاه گریان و که بنالد ز آ باد او ان روز تا شبگیر

آن زبان آورد و زبانش خبر عاشقان کند تفسیر

گاه دیوانه را کند بشیار که به بشیار بر بند ز نخبیر



چاکر است به که رزم چو خیانت گرز چو خیانت ای ملک کشور گیر

بگزینزه وقت دشمن تو می پماید تا بر تپ شمشیر و بد و زند به تیر



ایستاده باد و بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به محبار
ایستاده روز مرگ یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
ماز اگر خوب اسراست بشرط نسرود جز تو را کرشمه و ناز



در جهان را دمر و بسیار است عشق بر من همی کند پر کواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد و نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم سیر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید از



زمانه است تو را یض برای خورشید باز زمانه گوی تو چو گمان ای خورشید باز

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
هزای است قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جوهر بخیلی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فرا



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز
در مہمن بست از و جان حد و سوز
باز تویی ریخ باشم جان تو خرم
بانی و باز دود با فیدف سازم



ای بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
و بر نیایم بار و زگار خور گزین
چو فضل میسر ابو افضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یا قوت بر نهبر و شیر



گر نه بد بختی مرا که فکند
بر یکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم بر او نشیمن گیس
گر چه نامردم است ضرور و فاش
نشود هیچ از این لم یس

گیردی آب جوی رز پندام چون بود بسته بنگ اده زخ



گر دکل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکندی به خلا
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافور کنی و ایم معش



در مرثیه شهید یحیی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران میش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
اسخه بارنج یافتیش به ذل تو به آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نسیب شخیش



زهی سوار و جوان تو انگار از ده
بخدمت آمد نیکو گال نیک آمد
پسند باشد مرخواجه را پس از سال
که باز کرد و سپهر پیاده درویش



ای لک ارناز خوابی نعمت
گر در گاه او کنی لک شکست
یخچه بارید و پاس من بفرود
دوغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست دین خانه بودم شادان
چنانکه جاده من اقرون از امیر و ملک
کنون بهانم و خانه بهان شهربان
مرا گوی که چه شده است شادی



زان می که سرشکی از آن در چکد نیل
صد سال مست باشد از بوی او ننگ
آه به دشت اگر بخورد قطره ای از
غزنه شیر گرد و نذیر از ننگ



می‌لعل پیش آرد پیش من آی بیک دست جام و بیک دست خنک
از آن می‌مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرنگ شک



کمان که تمنی زهر طلب نمیداند ریش شوند و بتابند روز ابله
تو را که می‌شوی طاقت شنیدن مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زینال بشکافان کنی به دور لاله بکف بر نهاده زینال



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و زوگرایی مهر تو از دل پر رنج بود و زوگرایی
نشان کردن بی کشتی بادیه را گرفته از کف راوی تو در بادیه را

یک عطای تو چل پاره بود ز چل جهان بازید در ملک تو راسای چل با چل
 بود دست خدا جهان چل جهان ای در شتری و شمس فکر کرد و چل
 کارهای تو جهان را همی دارد دست شاد نشین جهان را به جهان را چل
 دل جهان تو خدا از گل شادی کرد جان میزند بشادی و غم از دل گیل



دین آن که کرد و کرد با رنج کز او نیست بهر من جز سو تمام
 طار و دو کی از کس اندر متاب بکن هر چه کردنی است با تمام
 که نه غول بر ندارد آن روز که بر تخته تور اسبیه شود فام



اگر امیر مجبب ندارد او من نه چهار ساله نوید مرا که هست خرام
 همه نوشته خواهد بود نیکی و صلح همه نوشته نهادن جنگ کار تمام



درینم آید خواندن کزاف را و نام بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوابان را یکسره نکو خوانند دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینم آید چون مر تو را نکو خوانند درینم آید چون بر رهیت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام سخن ببايد گفتن بجا یگاه تمام
گزند خامش بودن بجا یگاه سخن برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خفیش گنه خویش بر تو افکندم
خانه از روی تو تنه کردم دیده از خون لب بیاکندم
عجب آید مرا ز کرده خویش کز در گریه ام بسی خندم



چو در پاشش گردد به معنی زبانه
رسد مرجا از زمین و زبانه
به صوت نوا به صیوت معانی
طرب بخش زوحم فرحزای جانم
خود در بها فقد هستی فرستد
گهر حای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بخت و ندر سپاریم
اندوه درم و غم دنیا ننداریم
جان را از پی دین دیانت نبرویم
وین عسرفا را به ره غم گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگان ییتمان خوانند
دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
تا زگی داشتم بهر مردم
دلم از حسد سخن بیا زارد
راست گویی که کودکی خردم



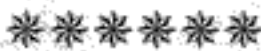
نه چنانم که پیش از این بودم یازکی داشتیم بر هر دم
دلم از حسه سخن بیا آرد راست گویی که کودکی خردم



جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن
حسره گلی پر فرود کرده ز دنیای مرگ بفشارد همه در زیر غن



ست بر خواجیه بخت زغن راست چون بر درخت پیچیدن
این محبت ترک نمی ندانند شعرا از شعر و غضب از زغن



مادری را بگرد باید ستان بچه او را گرفت و کرد بزدان
بچه او را از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت زغن کشی جان

بچه کو چک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آرد بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهشت مد به تمامی
بچه بر ندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی نین رده داند
بهشت شبار و ز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه آید
جوش بر آرد بنالد از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر بچان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که بان
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلطان	باز به کردار اشتیری که بود
تا بشود تیر گیش و کرد و در شان	مرد حسن گفتاش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گسید و پنجه تیز
گویند یا قوت سرخ گیر و در جان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون حقیق میانی

در شمع بی گمان بی که گل سرخ	بوی بد و داد و شکست صبر بابل
هم به خرم اندر بسی گدازد چوین	تا بگدازد نوبهار و نیمه نیسان
آنکه اگر نیست درش بگشایی	چشمه خورشید را بسنی تابان
و کرب بلور اندرون بسینی گوئی	گوهر سرخ است بکف موسی حمران
زفت شود را در مرد و مست و لاؤ	گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان
و آنکه بشادی یکی قهق بجز زوی	برنج بیند از آن منار و نازحان
اندوه ده ساله را به طعنه زما	شادی نور از روی بیار و دوحان
بامی چونین کس را نخورده بود چند	جامه بکرده منار و پنجه خلکان
مجلس باید ساخته، مکان	از گل و زیا بسین و خیری الوان
نفت فردوس گسترده ز هر	ساخته کاری که کس نسازد چو نان
جامه زرین و فرشهای نوآمین	شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و فرشهای نوای	چنگ شک کنیرو نای چابک جانان

یک صف میران و بیعی نبشته	یک صف حران و پیر صالح و دهقان
خز و بر تخت پیکاه نبشته	شاه ملوک جهان و میر حسن و اربان
ترک هزاران بای پیش صف اند	هر یک چون ماه بر دو هفته در خان
هر یک بر سر بساک مورد نوا	ز دوش می مرغ و زلف جعدش ریان
باده و مسنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاتمان
چونش بگرد و فیند چنبد شادی	شاه جهان شادمان و مرقم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریری	قامت چون سرو و زلف کاش چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یا و کند زوی شهریار و جستان
خود بخورد و نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چومی بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان و مفتح ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و درویشانی کیمیا
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر نگویی بستان

طاعت او کرده واجب آیت فرغان	حجت یکتا خدای و سایه اوست
دین ملک از آفتاب کوهر سانا	خلق خاک و آتش و بادند
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران	فرید و یافت ملک تیره و تاری
ور تو دیری همی معراج او خوان	گر تو ضعیفی بعد مناقب او گوی
سیرت او گیرد خوب ثواب او دن	ور تو حکمی و راه حکمت جویی
اینک سقراط و هم فلاطین یونان	آنکه بد و بنگری به حکمت گوی
شافعی اینکست و بو حنیفه و شافعیان	ور تو هیتی سوی شیخ گرای
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان	گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد خرد را ادب فراید و ایمان	مرد ادب را خرد فراید و حکمت
اینک ادبی است آشکار از صوفیان	ور تو بخوابی فرشته ای کیستی
تا که بسنی بر این که گفتم برهان	خوب نگردد کن این لطافت آن روی
بایست نیک با مکارم احسان	پاکی اخلاق او پاک نژادی

در سخن او رسد بگوش تو یکراه	بعد شودم تو را نخست کیوان
درش بعد اندرون نشیمنی	جزم بگویی که زنده گشت سیدان
سام سواری که تا ستاره بتاب	آب نبیند چو سوار به میدان
باز به روز نبسته دو کین جیت	گرش بسببی میان مغر و تھان
خوار نماید ت زند چیل بد انگاه	در چه بودست و تیر گشته و غران
درش بدیدی سفیدار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گر چه بنگام حسم کوه تن اوی	کوه سیام است که کس نبیند جبان
دشمن اراد دامت پیش سنانش	گرد چو موم پیش آتش سوزان
و ز به نبرد آیدش ستاره بهرام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز به انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چو نوبار د باران
آبر بهاری جز آب تیره نباشد	او همه دیبا به تخت و زربان
باد و کف او ز بس عطا که بخشد	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از زن
شاعر زنی اور و دخیل و تسبیح	باز بسیار باز کرد و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه دیوان
باز به هنگام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چو نبیل و مسلمان
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی	چو ز نبی بنی بر داد و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی	آنچه کس از نقش نبی عربی
بسته گیتی از او بیاید راحت	خسته گیتی از او بیاید درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه شد بیابان
پوشش بپذیرد و گناه بجشد	خشم براند به عفو کوشد و عذران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر و بن الیث زنده گشت بدو بان	با خشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت او گوی و مهر دولت بستان	زود کیا بر نور و مدح همه خلق
در چه کنی تیر فخم خویش بستان	در چه بگوئی به جسد خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حسم معنی آسان	اینک می چنانکه طاقت من بود
در چه حسم یرم بشو طای و حسان	جز بستان او را بر میگفت ندانم
زینت هم زوی و فروز زینت آسان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحم ابا فصاحت سبحان	سخت شکو هم که عجب من بنیاید
در چه بود چسب بر مداح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پائین	مدح همه خلق را که انانی پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت شکفتی که زود کی چنین جای
و آنکه دستوری گزیده عدنان	وزنه مرا بوسه زلاور کردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان یک قرب	خدمت او را گرفته چامه پندار
موج رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر ری خویش ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه به نقصان
سرش رسیده به ماه بریه بلند	و آن معسادی بر زیر ماهی پنهان
خلعت تابنده تر ز خلعت خویش	نعت پاینده تر ز جودی و شنان



مان صائم نواله این مغلذ میر با	زین بی نمک ابانه گشت در دانا
لب ترکمن آب گلستان در قح	دست از کباب ار که ز بهرست توانا
با کام خشک با جگر تفت در گذر	اید و نک در سه اسر این بنز گلستان
کافور همچو گل چکه از دوش شاخا	زین چو آب بر جعد از ناف آید



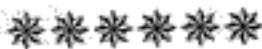
شاهی که پرویز رزم از رادی زین هند او پتید در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بستریده برون تو پستان
پیر فروت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



سجده می بارید از ابر سیاه چون سواره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده به مانند بهیمن



ای مج کون تو شعر من از بر کن بخون از من دل و گالش از تو تن مروان

کودکی کشیم و باد ده خوریم و بوییم
بوسه دهسیم بر دلبان پر بوییم



غلغیان خوابی و جاش چشم
گرد سیرین خوابی و بارک میان
کشکین ناست نکند آرزوی
نان سسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیر که خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بران
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیابی امان
زیر زمین حسیز و شفقتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو
آهویی نام نهاده گیران

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر دره منساید جولان



گنک دند است گوش فی سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی جهان بین
تیزی شمشیر دارد در روشن مار کابد عاشقان و گویند بگمین



مرنج بیدار اندر شده بخواب گران گل غنوده بر انجخت سر از باین
هر آنکه خانم صبح تو کرده در گشت سر از در پیچ زرین بون کند چوین



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بیند روی تو نیز در میان ایشان ای سنین



سرنگون مانده است جانم زان و زلف گران لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا بنا گوشش ندیدم من ندیدم مار و
تا ز تخدانش ندیدم خوردیدم سرنگون
از دناش حیف ماندم من کی چون گویند
وز میانش خیره ماندم من کی چون آید بر
روزگار از چشم بد و رنگه دار و کد
گر در خسارش بخت جادوی آید فزون



ز ده دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را دانسته نگویند
سخن شیرین از زلفت نیارد بر
بزم بجز بجز بر هک که گزیند و فزاید



فغان من هر آن زلفت نبارید
که گاه پرده لالاست گاه معجز
به وقت خفتش از مشک نبود باشد جا
بگاه رفتش از سیم ساد باشد راه
هزار تو به صد ساله را بیاد دهم
هزار ترا صد ساله را بر دازم
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوی
اگر بکوه رسد باد خشم او یک با
وگر به کاه رسد باد مهر او ناگاه

به ساعت اندر مانند گاه گردد کوه
به لحظه اندر مانند کوه گردد کوه



اگر فرشته سینه‌ی زود از راز	سملع و باد و گلگون لبان چو ماه
ز خاک من همه ز کسند بای گیاه	نظر چگونگی بدو زدم که بهر دیدن دوست
ز خویش حیف بود گرد می بود آگاه	کسی که آگهی از ذوق عشق خبان یافت
بش بچشم کسان اندرون بینی کاه	بچشم اندر بالارنگری تو به روز



تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه	من می خویشم از آن میکنم سیاه
من موی از نصیبت پری کنم سیاه	چون جابر با تو وقت نصیبت میکند



ساق چن سوئان دندان بشال ستر	پشت کوزده سر توایل زوی بر کردار
راست پندرم قطار اشتران	بر کنار جوی منیم رسته بادام و پز



رفیقا چند گوئی کوناست بنگر زرد کس از گرم آفروشه
مرا امر و ز تو به سود دارد چنان چو در دمنان را شنو شه



زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
و گشت زین پرند سبز شاخ بید فشا چنانچون اشک مجنون نشسته لاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
و گرچه آداب دارد و دانش پر حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون ملهم زیر شمع غنایی
ساقش به مثل چو ساعد حرا پایش به مثل چو پای مرغابی



شوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محزون بر طره لیلی
 چو گلشنک در سیم در دل شود کین چو ترشه می شوی ارمانی از صغری
 به عنقه تو شکر خنده نشسته باد به سنبل تو در گوش صره افی
 بزرده ز گیس تو آب عابدی بابل گشاده عنقه تو باب مجرموسی



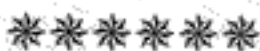
سپید برف آمد به کوه ساریا و چون مردن شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگوارید ناگوار شده است و آن کجا نگرانیت گشت زودگری



ای دل منرایش بری باز بر چغل عتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیاد آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	و یا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلآبستی	بخوشی گویی اندر دیده بخوابستی
سحابستی قبح گویی وی قطره نجاتی	طرب گویی که اندر دل دُغای مُتجابتی
اگر می نیستی یکسر بسد لها خرابستی	اگر در کالبد جان اندیدی سستی
اگر این می پرازد بر بچه کمال حجابستی	از آن نمانا کسان هرگز نخوردندی ضو



جعد بس چون نور و آب و با	گویا آن چنان شکستی
میانکش ناز گل چو شازمو	گوی می از یکدگر گسستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
همچو دریاست و ز نگو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



چو نیکو چشم آورد کفربری
 چو نیکو چشم آورد کفربری
 جلد کن تا ز دی صفه نگر
 جلد کن تا ز دی صفه نگر



ای آنکه غمگنی و سوز داری
 ای آنکه غمگنی و سوز داری
 از بهر آن که جایرم نمانش
 از بهر آن که جایرم نمانش
 رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
 رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
 هموار کرد و خوابی گیتی را
 هموار کرد و خوابی گیتی را
 مستی مکن که نشود دوستی
 مستی مکن که نشود دوستی
 شوتا قیامت آید زاری کن
 شوتا قیامت آید زاری کن
 آزار بیش مینی از گردون
 آزار بیش مینی از گردون
 گوئی گماشته است بلایی او
 گوئی گماشته است بلایی او
 آبروی پدیدنی و خوبی نماند
 آبروی پدیدنی و خوبی نماند

فرمان کنی یا کنی رسم برخیزن طغزندی، باری
 تابش کنی سپاه غمان بر دل آن به کم می بیاری و بگساری
 اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مروی و سالاری



گل بجاری بت ستاری بنیزداری چهر انباری
 بنیزد روشن چو آب بر همین به نزد گلشن چهر انباری



ای دید خاغل از شمار چه پنداری کت خالق آفرید بهر کاری
 عمری که مروت و راست سر مایه دید است کار مات بدینداری



باخوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی شبنم شده است سوخته چون اشک ماهی
 کاندز جهان بکس مکر و جز به طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان
گر موش مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه تاریک شب شده
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید همی یاد یار محسّر بان آید همی
ریگت آموی و درشتی راه او زیر پایم پر نسیان آید همی
آب حیون از فضا طر زوی دست خنک بار انا میان آید همی
آسب مار از آرزوی زوی او زیر دران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او که بهر سوی می نفیر عاشقان آید همی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخار آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سر و است و بخار آب و ستان میر و سوی بوستان آید همی
آفرین معج شود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی



هر از منصب تحقیق انبیاء نصیب	چه آید جمیع از جوئی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه زنجیرم	که حیث باشد روح القدس بجبانی
بحسن صورت چه دلیل مقید نظم	بجرم حسن چه یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان	بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز قفسی مگر که دستوری	نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



آنکه نماند هیچ خلق خدای است	تو نه خدایی هیچ خلق نمائی
روز شدن را نشان دهند بخیر	باز مرا و را بنود بند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است	یا برو تا به روز حشر، تو آئی



کسی را چون دستگان می چه باید	که دل شاد دارد به هر دو سنگانی
------------------------------	--------------------------------

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاسد شد از دوزخش بازار شاپوی
این ایفده سهری به چکار آید افی در باب دانش این سخن بنیده گموی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بویی چو دار بوی

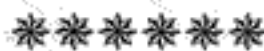


ای بر همه میزان جهان یافته شای می خور که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت و ز بخت بداندیش تو آورد تبا ی
شدر و زده و تسبیح و تراویج یک جای عید آمد و آمد می و معشوق و ملا ی
چون ماه می جفت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و پای
مرگاه برافسند و ن بود و گاه به کاش و ایم تو بر افزون می و هیچ نکاش
میری تو محکم شد و شای تو خرم بر حسیه نذا دند تو را میری و شای

خوشید روان باشی چون از بر خشی دریای روان باشی چون از بر گاهی
 آنجا که همه میل سوی ملک تو کردند اینک بنهاند سر از تافته را بی
 دام طمع از مای در آب مکنند نه مرد بجای آمد و نه دام و نهایی
 مهر نشود گر چه قوی گردی کمتر گاهی نشود گر چه هنر دارد چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای و آرام و طرب آمده از طبع جدای
 صد بار فتاد دست چنین بر علی را آخر بر رسیدند بهر کار و ادای
 آنکس که تو را دید و تو را یزد جنگ داند که تو باشی به شمشیر بر آبی
 این کار سمایی بده قوت انسان کس نبود قوت با کار سمایی
 آمان که گرفتار شدند از سپه تو از بند به شمشیر تو یا بند ز مای



چمن عقل را خستانی اگر گلشن عشق را بهار تویی

عشق را اگر پیسبیری میکنی حُسن را آفت زید کار توئی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد ابروا



در بگذر باد چه اغنی که تور است ترسم که بمیرد از غم غمی که تور است
بوی جگر سوخته عالم گرفت گر نشیدی ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم هجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افروخته
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنش چنین است وصالش چنان



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنده ریزه بالا خون است
بیلی صفت آن ز حال بایی خبرند مجنون اند که حال مجنون چون است



دل خسته و بسته سلسل مویت خون گشته و گشته بت بندویت
سودی نده نصیحت ای دلخواه این خانه خراب طرف یک پهلویت



قدیر که برگشتت آرم نداشت بر حسن جو افیت دل نرم نداشت
اندوهم ز جانستان کز چو تو نی جان بستد و از جمال تو شرم نداشت



چشم ز غمت بهر حقیقی که بفت بر چهره سزا گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان نمی داشت اشکم به زبان جال با خلق بگفت



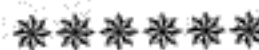
بنیاد تو شد تربیت خواجه ولیک بنیاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی روی تو خورشید جانو مباد هم بی تو چرخ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد روزی که تو را نبینم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد و رنگشایی چکل باز اندازد
و ریج و خمش ز یکدگر بکشد و امن و امن مشک طراز اندازد



چون روز علم زند بامت ماند چون یکشب شد ماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرش گرم حسنه بهم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم چشم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر درم و آب و زمین دل بر حسه و علم و دانش لغو



ناست شوم دل نه فرج زنده شود حال من از اقبال تو خنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار در گیر کرد بهره از روزگار بر گیر کرد
به سخن لب ز هم چو بکشیابی به روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر رسیده ز که؟ خشم، خشمش که؟ پدر
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بدنه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکله



نان تشنه جگر مجوی زین باغ نثر بدستانی است این ریاض مدور
بیونده همان که باغبانت به قضا چون خاک نشسته گیر و چون باو کند



چون کشته سینی ام و دل بگشته فرا از جان من این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بگشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پر کینه و جنگ گشتم سراپای جان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت باز زرقا این بس که پسته زدم آن بس که بنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پدیدست نه دل بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست نه دل
این غم که مراست کوه قاف است غم این ال که تو راست سنگ خاگ است نه دل



جهان همه ساله بکام کس نرود و گر رود نند چه ای ای نری کام
بین تا جهانت چگونه کام نند همی گذار تو آنسان که او گذار گام



واجب نبود بکس برافضال اکرام واجب باشد بر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در نادواجب من در و واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف دلی کز او فغان کرد دلم چون دست زمان مهربان کرد دلم
ز آغازه بوسه مهربان کرد دلم امروز نشانه فغان کرد دلم



چون جشانی ای پسر در کونم خاک قدمت چو مشک در دیده نغم



در پیش خود آن نامه چو بلکانه نم پروین ز سر شک دیده بر جامه نم
بر پاش تو چو دست بر خامه نم خواهم که دل اندر شکن نامه نم



در منزل غم فکنده مغرور شایم و ز آب و چشم دل پراش شایم
عالم چو ستم کند شکش مایم دست خوش و ز کار ناخوش شایم



از گیسوی او نسیک مشک آید و ز زلف او نسیک نسرین



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبسِ مُدِرخ تو ای مایه جان پر زگر دند چون مانِ توجبان
از ناخنِ دست خسته کردم دل جان فریادِ رس غمت نه این بود و نه آن



دیدارِ بِلِ فرودخت نفروخت گران بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزادی که چو آن ماه بود بازار گران دیدارِ بِلِ فرو شد و بوسه به جان



رُویت در یامیِ حُسنِ لعلت مر جان زلفتِ صبرِ صدف دهن در دند
آبرو کشتی و چینِ پیشانیِ منج گریه اب بلا غیب و چمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده و
رنگ از پی رخ بر بوده بواز پی
گل رنگ شود چو روی شوی بهر
مشکین گردد چو موفانی بهر



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو
وی گریه طفل بگناه از غم تو
افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانسان ساخت کعبه
بانیک بید دایره در باخت کعبه
هنگام شب گذشت شد قصه تمام
طالع بکفتم کی نیستد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
با آنکه نهفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چنان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در هر بندی حنر دل در بندش در هر پیچی حنر جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر هر یک چاره از حال من ضعیف جوی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او ماند گره بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس کآن هم شب وصل در گلو ماند گره



آرزو مانا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافیت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سفله



ای طرفه خوبان من ای شمه روی
لب آب سپید رنگ بکمن پاک ز می



از کعبه کلیسا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دهنه ار سجده برد کردی
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود میسری مردی
بر کور و کز آرنکست نگیری مردی
مردی نبود فساد را پای زدن
گر دست فاده ای بگیر می مردی



آن خرد پد رت بدشت خاشاک زدی
مامات دف دور رویه چالاک زدی
آن بر سر گور ماتبارک خواندی
وین بر در خانها تورا ک زدی



دل سیر نکردت ز بیداد گری چشم آب نکردت چو درمن نگر
این طرفه که دوست ز جانت دارم با آنکه ز صد حسنه از دشمن بتر



باداده قناعت کن با داری در بند تکلف مشو آزاد بزی
در به ز خودی نگر مکن غصه مخور در کم ز خودی نگر مکن مشا و بزی



نارقه به شاه راه وصلت گامی نایافته از حسن جالت گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی کز غم فراق نوش بادت جامی



ما به خوش خوریم و خوش خشمیم تو در آن کور تنگ تنایلی
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلایا باران بودند
مر تو را زرد و گهر باشت

پیش تیغ تو روز صف دشمن
بت چون پیش و اسیر

وقت یکت جان یکی و چندین نش
ای عجبی مر و می تو



چنان که اشترابده سوی گم نام شد ز مکر زوبه وز غوغ و ز گرگ بیخرا



جز بماند رنماند این جهان گریه زوی با پسند رکیسته دارد همچو باد صحرای



گوش تو سال مر به زود و سرفه نشنوی نیوه فروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کیخن در زباید گردمان را



شیر آغده کبیر و نجب از خانه بیخه تا به چنگ آرد آه و آه و باده



نباشد زمین زمانه بسی گفتی اگر بر ما ببارد آذر خشت



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بیان شکا



کنش بیشه بشیران قفس کرد فیلکش دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم درست باشد و روا مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان مایه خواجسته عدنانی عدنان است کار مایه به اندانا



اگر توده رسانده می آید نیر مبادت کن خامش مباحش چندینا



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل را ما



نمیده قبل اوی و بدید منزل اوی دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خویز جامه خانه بیک فاخته گون است



تاکی بزی خدای کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پرد بکشد شش و بال کرد و لیت



تا لباس سحر ایدایش نکرد و فتا تا ر تا ر بود و پود اندر رفلات آن فتا



بر روی پرنسک زن عیدیش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چمن پدید آید پشانی ای از آن زلف پر شکست و کت



خاک کف پای زود کی نسوزی تو بم بشوی گاه و حسم بجایی برست



به باز گریزی بم بمانم همی اگر کجک بگریزد از من رست



بچوهند که او بود غوغا ماغ در آب در جوی شده است



بم نیوشه خواج به نیکویی و صلح است بم نیوشه نادان بجیک فتنه و غوغا



بچ راحت می نسیم در سوز و روتو بجز که از فریاد و زخمیات خلق کالوتره ^{خاست}



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرج بخش تر از فرسنا داست



لا در ابر بنای محکم نه که گنجد در لاد بنیاد است



خوبان همه سپا بند او شان خدایکجا مر نیگنجیم را بر روی او نشاست



بهار چین کن آن دوی بزم خانه خوش اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بادل پاک مرا جامه ناپاک زو است بدر آنرا کلال دیده پلید است



مغذورم دارند که اندوه غیبت و اندوه غیش من از آن جعد و غیبت



چه گر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد نگو جز به نامت



بودنت در خاک باشد یافتی بهمان کز خاک بودا نبودی



ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد هیچ مرج



رای آسان راست بگزین ای دوست دور شوازد او بیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که درم مر تو را کشتی و فینین و غموج



از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بناداری برگزیده



بخت و دولت چو میکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو باز گردد عنم عاشقی نگار اکن این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل بایشد



مردم نشود زنده زنده به سودا نشد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعدا از تشنگی است بچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته مکرده تو مادر امنایا دخت و نه



یافتی چون که مال عنده مشو چون تو بس دید و عید این دیرند



دل از دنیا بردار و بخانه پیشین پست فرایند در خانه به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش همیشه به عافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود لیکت هر نیک و زهر بد نهند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود ساختی ز مشک و شاخ ز صبر نهند



بدان مرنکے مانم کہ بھی دوش ہزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فسر زندا و بلا بود شکفت باشد کو از گناہ سادہ بود



ماغ در آبگیر گشتہ زوان راست چون کشتی است قیراندہ



بروز تجر بہ روزگار بسر گیر کہ بہ دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش نختی ہوش داد روزگار اورا بسندہ اوست



ماہی دیدی کج بکودر گیرد تیغت ماہی است دشمنانت بکودر



بادرفش کاویان و طاقدیس زرمشت افشار و شاما زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آئین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز منج تو در کاکشت درو دم نیت خرمن همین شد



گزیده چار توست بدو در جهانما بمارا به آخشیج بمارا به کارزا



چنان بار بر آورده به خوشن که من گویم خورده است بسما



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد ز خند فروشت زنده اف بخت بود



علم ابرو شد در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاه نو بهار بانگ زد و بانگ بکبک بانگ تنه



بختی آن خم زلف بسان مقارباً بختی آن روی خوب کرد و گرفت بر آ



در عمل تا دیر بازی درازی ممکن است چون عمل بادا تور اعر دراز و دیر با



ای هنرمند مکن عرض هنرمات بش پیش بازی فرسان هرزه خنک است



ایا نگار طرد از زبان ترکستان نیامد ایدر چه تو بت از بهار طرا



تازیان دوان سے آید بچو اندر فیلد آب نماز



چون سپرم نہ میان بزم بہ نور و درمہ بین بت از جان عدو



نہاد روی بھرت چانکہ زو بہ بنیم و انگر آیند از در تیماس



حسودانت ادا دہ بہر نمش تو را بہرہ کردہ سعادت زدوش



بت اگر چہ لطیف دار نقش نزد رخسارہ تو بہت خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود قدحی می بخورد دست کند زده بر آ



تو چو زنجی که دست ابل به سر تو بسی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



بجی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر شکر پاش ز یک پات و از دیگر فلاش



بسا که جوین بان کسی نیاید بسا که براه است و فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای مرغ نسیم زوش خاندنم تو را که هستی زوش



ای دریغ که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف و برف و برف



بر سر شلخ چار استاده زان بانگ برزده زهر سوکلی کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آیم



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بخت



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد زد کار به حاجت مراد خویش



یکی تنگست بخوابم زدن شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسہ ناکن این دل از درد و غنا تا بمن احسانت باشد احسن اندہ جزا



کا خورتو با کوس شد و شکست ہمدنا آلود گیت در ہمدایام نشد پاک



بس عسکریم بس گم امی شاد باش اندر این حسنا زبان نویوک



یک بیک از درد درآمد آن نگا آن غراشیدہ زمین رفتہ جنگ



خشک کلب ملک و بتوزنگ آہنجان کہ نخبید اورا ہیچ رنگ



چو نامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا ہمد



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت خشت و دال



ای شاه نبی سیرت ایمان محکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سیب بهشت و من محتاجم یافق را کسی نیامد دل



چرا می پنجم تا چه کند تن من که نیز تا پنجم کار من نگردد دم



گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دیرین دل غمخوار به نکستم



مادر که او یا بے مگذر به کس زیرا که حرام است تیمم بلبیم



با هزارا فرسب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزار دهمده نامور بگفت ایدون بلخ قطره شبنم نیام



آرزو مند آن شده تو بگور که رسد نان پاره ایت برم



هنوز بامنی و از نسیب رفتن تو برو وقت شمارم شب ستاره شکار



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که برخیزیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که من از آیم زیر دوزخ نکانت به پنهانم



چون برگ لاله بوده ام و اکنون چون سیب پرمزیده بر آونکم



سر و بودیم چند گاه بلند کوژ گشتیم و چون درو نه شدیم



بست پرستی گرفته ایم به این جهان چن بست است و مانیم



کنه را در چرخ گرد بست پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند



گر به نیت یک روز بجا بخند تند منت بر ما و پذیردین



گر کس بودی که ز می تو ام بکندی خوشتن اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام پیش آ می می بسته و میلا و یه بستان



بسی خسرو نامور پیش از این شد ستد ز می ساری ساریا



از پی الفعه و روزی بجمد جانور سوی سنج خوشتن جان و روان



خوشت تاراج گشته سر نهاده بر زیا لشکرت همواره یافته چون بر تخته شیان



خود غم دندان به که توانم گفتن ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسای ابر گریان را که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر آب اندرون بر مثال ننگان



هرگز نکند شوی من حسته گهای آرنک نخواهد که شود شاد و دل من



تخمی و شیرینش آمیخته است کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز بتن جان و مهر دوده ربون



گرفته ز دی دریا جلد کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شراب تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت سر از در بچه رنگین برون کند زین



به سر و ماند کرسه و لاله دار بو به مورد و ماند کرمورد و زوید از سرین



گیت چنین آید گردن ده بدینان هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه نکال قمر تو در خشم بدل بود بچه چری بچه نکال شبنم



از آن کوزا برے باز کردا کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک سرشتی برزخاک شوی نیات خاک تو اندر میان خاک گین



آن خستگان خویش من رفتم و پر ختم چون گرد بماندستم تنها من این بابو



هر اعر که کس در صدال یحک نماند فزون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من برابر بهسا رگناه با بختو



و لبر ازو کی مجال حاسد غارتو رنگ من با تو بختد و میش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا فاش ای دینغ آن گو به هنگام و فاسا گم



هفت سال از کاندرا این فکند همه کرد آیدند در دو دهه



نیت از من عجب که گشایم که تو کردی با و لم دست



گاه آرمیده و که ارغده گاه آشفته و که آسته



منم خورده بر بوش چنان باز برست چنان بگفت آرم از بوش چنان بگفتی



از مهر او ندانم بی خنده کام لب تا سر و سبز باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پدر



بجای هر گرانمایه منم مایه نشاند
نماندست سازاوی کرده اوت مانده



گر نغمهای او چو پرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پور دیویدم بس خواجه
انگشته او را نه عدد بود و نه خواجه



جدی سیاه دارد دگر کشی
پنهان شود بد و در کسره خار



کز شاعران نوتد منم و نو گواره
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خار



ای فن و سنانست بگردن مکن بزه
کس بر نه است دست و خوزه



بگلک از آن گزیده ام این کاره کم عیش نیک و خل بی انداره



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مژده اگر خنیزد ز من چلو مژه



خوش آن بنید غارچی باد و سان کید گیتی پر ارام اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سُرخ اندر او پر کاله



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو رخته



بزرگان جهان چن بند کردن تو چون بایقوت سُرخ اندر میانه



زلفک او نخساده دارد برگردن مارتوت زاولانه



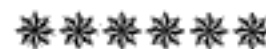
مژد میل فسد زان بهر زنده و بین برگز بیزد نسل این حسد و بیزد نسل فرزا



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهر جوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده بهرزل تنگ چاره ای از حال من ضعیف بیندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بکشی



کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مدح تو را به شرم دارد خویشید اگر کنم سیری



من کنم پیش تو دمان پر باد تازنی بر لبم تو را بگری



باغ ملک آمد طری از رشوه ملک دزیر زانکه افشک میکند مرغ و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی شم از خرد دل خواری



نیل دهنده تویی بگاه عطیت بیل دهنده بگاه کیسه گزاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بهشت و ریح بر سبزه باد به خوش بو اکنون اگر خوری



از خرد و پالیک آنجای رسیدم که می موزه چینی میخوانم و آب نازی



جانا بهمانا که این یگنای گنهکار ماییم تو بی کناری



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بیا به کج کج نخواهم که خام من تو زی



ای آنکه من از عشق توانم دیگر خوش آتشکده دارم سبزه بر مرده می



از دلی اندی بگزین شادی با تن آسانی
به تیار جهان دل آساید باید که بخشانی



شدم سیر بدینسان تو هم خود نه جوانی
مراسیمه پر آبخ و تو چون چمنه کمانی



زر خرابی ترنج اینک این دروغ من
می خواهی گل ز گس آن دروغ جوی



سر دستان بیابا ماه است آن یاروی
زلفت آن با چو گل خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرالاوی
وین دیگران مجسمه همه راوی



جز برتری ندانے کو بی آتش جز راستی بخوبی مانا ترازی



ای مایہ خوبی و نیکنامی روزم ندید بی تور و شنایی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر مل

دو منظور کلید و دمنده و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران روزگار و سوس سوی خاور میخندد شاد و کوش

کافآب آید به بخشش زنی بره زوی گیتی سبز گرد و یکسره
 مردیدم بامدادان چون بنات از خراسان سوی خاور می شات
 نیم روزان بر سره بابر گذشت چون بخاور شد زمانا و گذشت



بچنان سرمد که دخت خبروی هم بان کرد بر دوز زوی
 گر چه سر روز اندکی بر دوش با خدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کپی سر دافت کرکی شب تاب ناگاہی بآفت
 کینان آتش ہی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک
 باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پایش

آن زن از دکان فیه و آمد چو با
پس غلزش گشت بدست اندر نه
شوی بگشا دآن غلزش خاک دید
کرد زن را بانگ و نقش ای پلید



دند را گفت که تا این بانگ صیت
بانسب و سهم این آوازی کیست
دند گفت او را بخر این آوازه
کار تو نه هست و سهی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشد آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پر حسن ازاده بود
شد بگر ما به درون یک روز و شو
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیا نش با
رفتن اندر وادی یکسان یک نیا

ز خلد باید شش و نه انگشتن نه ز کشتی سم و نه آویختن



با نکت که کرد خوابد گر کوش و ایج ناساید بگرما از خروش
بر زند آواز و ناکت بدست با نکت نه ناکت سه چند آوایست



وز درخت اندر گواهی خواهد آید تو بد آگاه از درخت اندر بگویی
کان قنکوی اندر و دینار بود آن ستد زید که ناهیار بود



بچان بکته که دارد انگین چون بماند داستان من برین
بکت ناگه بوی نیلو فرشت خوش آمد نوی نیلو فرشت
وز بر خوشبوی نیلو فرشت چون که رفتن من از آمدن بخت
تا چو شد در آب نیلو فرشتان او بر زیر آب ماند از ناگهان



هیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی و دوستان
هیچ تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پرهیز



تا جهان بود از سه آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بحسنه اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زمان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر می بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز بهمه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خرمکوش خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خادان را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنگرش اندرا چون از وسو دست مرشادی تو را



آفسریده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آهنج را



اندر آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خوب تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی در لب پنهان چون توجبه جوید به لب



پس قبری دید نزدیک درخت هر گهی با گلی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بهشت میخراهد چون کسی کوست گشت



خایگان تو چو کابله شد دست رنگ او چون رنگ پاتیده شد دست



چون درآمد آن کدیور مرد ز دست میل بهشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب ز بامرد و خراج در بخت بانید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران پز کلنج
ریش پیران زرد از بس دود گنج



از خورش از خوردن بقرایت گنج
ورد می میو فراز آوردت گنج



گفت خیر اکنون ساز زه سچ
رفت بایدت امی پسر مقرر تو سچ



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گز زه به دانش باز داد



پادشاه سیمرخ در یار ابرود
خانه و بخت به ان میو سپرد



اندر آن شهری که مویش آهن خورد
باز پرد در هوا کو دک برد



از فتنه او آتشی که خشکامار کرد زن نهمان مهرم کرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بد و گستاخ شد سزای رستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک ز غند خوشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان درم خجاست کند



گنبدی نهمار بر بزرده بلند نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز جستن بازیانی چون نوند روز دن چن شست ساله سودمند



روز جستن بازیانی چون نوند بیش باشد تا تو باشی سودمند



گر بران شمه با من تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس زشتم نمود از پی خوردن گوارشتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قرآن موشن ابرو دار بود



زن چاین بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سرخ بید مصفر کون پوشش او خود بید



چون کشف انبوه غوغایی بدید بانگ رخ مردمان خشم آوردید



سرفه و بزدل میان آبخیز از فرنج منش خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوها می گسار اندر تکوک شاهها



داشتی آن تاجردولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغزید کار پیش او دستان همی زد و بی کیا



آشکو خد بر زمین بسوارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خوا و از تو دارم نیکو گندم در کور



گر سینه رو باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گرد و گیز



وز چکا و ک نوب مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان بپیکوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورد و جت از جای نویں و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فند زانه را فرجام خاک جایگاه برد و اندر یک مغاک



موی سر خجوت و جامه رینک از برون سواد سحر دویمینک



زد کلوخی بر بهاک آن قزاق شد بهاک او به کردار مغاک



از دمان تو همسی آید غشاک پیر گشتی ریخت مویست از بهاک



خشم آمدش و همانک گفت یک خواست کورا بر کند از دیده یک



مادو کھتا چ شرت نیت دیک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



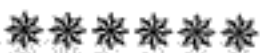
دم سگ پنی تو با بتوزنگ خشک گشت کش بخند بر سج رک



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار گرداند مجرک



ایستاده دیدم آنجا در دو غول روی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم کمر داشتم بچو آهین گشت و نذا دیح خم



تلمبه خسانه برد زن را باد لام شادمانه زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام داروی منمود زامهران بنام



بس که برگشته پشیمان بوده ام بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مر مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پریزن روی کیو کاغذ کرده خویشتن



زنش از و پلخ دهم اندر نهان زنش بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین خود شو خیده بماند پنهان



مار و خند و کربش با کژ دمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بهیستی شده دینار کون پرنیان سبز او ز نگار کون



از بهالان دزد برادر من فتنه ز آنکه من امید دارم نیزین



گر درم دارم گزند تو از این بکن او را گرم درویشی گزین



مرد را نه رخشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



آر بهم خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم براد از بهر گاد شور شور اندر گفتند و کا و کا و



گفت فردا منی ام در پیش تو خود بیا بهم سیم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من نه بر یکی بر چند بقراید من نه



هیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنده کرنا جامه شان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه بهفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بزمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چکل ریخته خاک گشته باد خاکشن ریخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ او را خوشتن پراسته



سجده چیلان به دنیه شده نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغرورت ای مگره بجزش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



پس یو بارید ایشان را همه فی شبان را میس زنده فی رده



جای کرد از مهر بودن کاژه ای زانکه کرده بودشان اندازده ای



گفت برین مرد خام لک دری پیش آن فروت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن دراو بنسند پای



زشت و نا فرخنده و نا بخردی آدمی روی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاه اندازد کز چو زوی قبل و کنوره در دستان او



شود آن گنج اندرون غمی بجوی زیر او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفوت پستان بنداوی شیردوشی زوبه روزی دوسبوی



غم و خنجر پرازنده دل تنے زعفران از گس ویدوبے



ابیات پراکنده از مشنوی بجر متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بدید آن سه پایا همه نور را

کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را

بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسلد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز ترین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آبخان سویی دشمن جفا که از میقتش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر یزدی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده چرخ مانند غنچ تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایا کرد که ما مادر در میسنی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفتی مگر تشنه را آواز کرد



نفس را به غمدم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویش تن پرورد که بجز خاشه ای را چه اندر خود



نشت و سخن را بهی خاشه زد ز آب دهن کوه را شاش زد



به باد افروجاودان کردند به دوزخ بماند دروازش نرشد



یکی بزم خسته می یار استند می درود و در آشکران خواستند



تن خنک بیدار چو باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از غم چو آن گفته‌ام کفیده شود سنگ تیار خوار



در خسار متحد به وقت بها بهمانا نگرید چنین ابرزار



به دامن نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شؤ



رسید نذری شهر چندان فرا به چنیم زد در شب فراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیث مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پُرتاب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



فکند بر لاد پر خ سنگ نکر دهند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است بهواره هر روزم به منکر فراوان به معرف کم



به دشت از به شمشیر بگزارم از آن به که مایه پیو بارم



مکن خویشتن از زره راست گم که خود را بدوزخ بری با فدم



اگر باشکونه بود پیرهن بود حاجت بر کشیدن زن



جگر تشنگانند بی تو شکان که بچارگانند بی زاوران



در کپهلوانی ندانی زبان و در زرد را ما در انسر دان



که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باداران



بداندیش دشمن بود و یل جو که تا چون ستانند از او حیر او



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوشه ز سار و نه آویخته



نشته بخت چشم بر باره ای گرفته بچنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فخر خنده ای



میل بخت دشمن که دشمن کیست قزوان است دوست از هزار اندکی



ایا خلعت فاخر از خسته ای بی رفی و مینوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فخمیدی چو فخمیده شد دانه بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گری نغمه آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عنبر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا



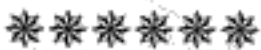
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه لب کشت
 هر یکی کاروی از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



ز رع و فرع از بهار شد چو بشت ز رع کشت است فرع گوشت کشت



اشتر گرنه کسیمه بر د کی شکوهد ز خار؟ چیره خورد



هر که دارد احسب زغن باشد گذر او به مرغندن باشد



دیوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بیشتر به خویش بکند



گاه مبین نه کید و مننه چه دید
وز به زان غبوم راجه رسید



دور ماند از سده ای خویش و تبار
نهری ساخت بر سر کهنار



گرچه نامم که ام است آن ناکس
نشود سیر از او دلم بر کس



دخت کسری ز نعل کی کاوس
درستی نام نقر چون طائوس



ببر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد به چو لاکای خروس



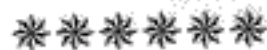
آنگاه از این سخن شنید ازوش
باز پیش آرد تا کند پرمش



خوشتن دار باش بی پر خاش بچکس را مباش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانم کرد و از پی دیش خواهی آن روز مژدگم تر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس ویا فلکند و بر جسم



من چنین زار از آن جاش شدم بجز آتش میان داش شدم



من چنان زار از آن جفا شدم بچو آتش میان داشتم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او پسند ترا بگو قید شد در پسند او آمو



چون به بانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از بستان به شکم آمد شاه گشت بشکم ز لبستان چون ما



ریش و بلبست ہی خباب کنی خوشن را ہی عذاب کنی



آنکه شک آفرید و سه دسی و آنکه بید آفرید و نار و سی

ابیات پر اکندہ

از مثنوی بحسب رنج

شبی دیرند و غفلت را میا چو نابینا در دو چشم میا



درنگ آرمی سپهر چرخ و آرا کیا خن ترست باید کرد کارا



چراغان در شب چک آبخان شد که گیتی رشک مہتمم آسمان شد



چو یادندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رقتند



نیارم بر کسی این راز بگو مرا از خال بپندوی تو بپندو



اگر چه در خوابی شبی و دیس نیدانی تو قدر من از ندیس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من استم کن



سیر سحر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درویش



تو از سر غول باید دور باشی شوی دنبال کار و جان خراشی



براه اندر می شد شاہرای رسید او تابه نزد پادشاهی



بشت آیین سیرانی را بر چشت ز هر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه



بگرفت بچک چک و بشت بنواخت بشت چک و بشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

از مشوهای اوزان دیگر

مثنوی بحر مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متحج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسد از مردم تنبایی بی حد حسد از مردم تنبایی

مثنوی بحسب سیر

جامه پر صورت بهر ای جوان چرک شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان بی تاب منتظرم تا چه بر آید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فشردهش همه در زیر غن

بخط، حسن حسد

